

خودشناسی

دوره نوزدهم - جلسه ۱۵

استاد حسین نوروزی

(۲۴ مرداد ۱۳۸۴)

*** ویراستاری - مرحله ۳ از ۵

بحث ما پیرامون تعریف بهشت بود. نظریه‌های مختلفی پیرامون تعریف بهشت ارائه شد. به تعریف ششم و نهمی از بهشت رسیدیم که می‌تواند در نهایت مورد پذیرش و قبول واقع شود. در تعریف و نظریه پنجم گفته شد که: «بهشت جایی است که از دنیا و ما فيها خبری نباشد.» علت جهنمی بودن ما این است که بعد دنیایی و مادی داریم؛ بدن، جسم، شکم، شهوت، خواسته‌ها و تمایلات غریزی داریم؛ صرفاً دارای تمایل فطری و الهی نیستیم. وقتی تمایل و نیازهای ما دوگانه شود، در نتیجه دچار تعارض میان تمایلاتمان می‌شویم و جهنم به وجود می‌آید. شکم یک چیز می‌خواهد، خود ما چیز دیگری می‌خواهیم. در این‌جا تعارض و مزاحمت ایجاد می‌شود؛ شکم به یک سمت می‌کشد، فطرت به سمتی دیگر!

به طور کلی میان غرایز ما که شامل خواسته‌ها و تمایلات حیوانی، غیر الهی و غیر فطری ماست و فطرت که مربوط به روح و خود ماست، درگیری به وجود می‌آید و ما میان این دو خواسته گرفتار می‌شویم؛ این مسأله، فشار، زحمت و مشکل ایجاد می‌کند. پاسخ این مسأله داده شد که مشکل این نیست که به عنوان مثال بدن ما به غذا، خواب، همسر، فرزند، منزل، ماشین و امثال این‌ها نیاز دارد، بلکه مشکل این است که بین نیازهای خودمان و نیازهای مرکب‌مان خلط می‌شود؛ ما به آن درجه از معرفت و آگاهی نرسیده‌ایم که بتوانیم خودمان را از مرکب‌مان جدا و تفکیک کنیم. اگر شکم ما نیاز و خواسته‌ای دارد، گمان می‌کنیم که خود ما آن نیاز و خواسته را داریم؛ وقتی مشغول تأمین نیاز شکم خودمان هستیم، احساس‌مان این است که داریم نیاز خودمان را پاسخ می‌دهیم.

بنابراین وقتی که نیاز واقعی شکم ما، برطرف و تأمین می‌شود، چون نیاز فطری یک نیاز نامحدود است و با این مقدار محدود از غذا تأمین نمی‌شود، در نتیجه احساس گرسنگی خود ما همچنان باقی می‌ماند، پس در خوردن افراط می‌کنیم و به دنبال تنوع می‌رویم؛ از این غذا به آن غذا، از این نوشیدنی به آن نوشیدنی، لذت‌های بیشتری را تجربه می‌کنیم. تا جایی که برای ما امکان دارد و امکان ندارد، می‌گردیم و تلاش می‌کنیم که لذت‌های بیشتری از لذایذ دنیایی را برای خودمان تحصیل و فراهم کنیم و عاقبت الامر هم به حسرت مبتلا می‌شویم. به خاطر این‌که لذایذ دنیایی، تأمین کننده واقعی نیاز خود ما

نیستند و ما نتوانستیم گمشده خودمان را پیدا کنیم. در بین نعمت‌های دنیا مرتب گشتیم؛ فکر کردیم که با درس خواندن، دانشگاه رفتن، مدرک گرفتن، متخصص شدن و... نیاز خود ما برطرف می‌شود و ما گمشده خودمان را پیدا می‌کنیم اما بعد از این‌که به این مقامات رسیدیم، متوجه شدیم آن‌گونه که فکر می‌کردیم نیست؛ اتفاقی نیفتاد، چیزی نشد. تا قبل از این‌که برسیم، چه فکرها می‌کردیم.

به گذشته خودتان مثلاً دوران کودکی و بچگی مراجعه کنید. یک مثال مربوط به شکم می‌زنم تا این مطلب بهتر فهمیده شود، چون این مثال خیلی دم دست است. وقتی بچه بودی چه غذاهایی را دوست داشتی بخوری؟ یا در خیابان یا جایی دیده بودی؛ چه می‌توانستی آن غذا را بخوری چه نمی‌توانستی؛ یا چون قیمتش گران بود می‌توانستی به اندازه کم از آن غذا بخوری. البته همین الان هم می‌توانید به خودتان مراجعه کنید، می‌بینید که خیلی چیزها دلتان می‌خواهد، اما نمی‌توانید. بسیاری از غذاها هست که می‌گویید: «اگر برسم! اگر بشود! اگر پول دار شوم...» این چیزها به ذهن بچه‌ها می‌رسد. گاهی یک بچه، اسباب‌بازی دوست دارد؛ مثلاً تفنگ می‌خواهد. این مثال‌هایی که می‌زنم، اتفاق افتاده است و برای ما تعریف کرده‌اند؛ به همین دلیل به ذهنم می‌آید و آن‌ها را بیان می‌کنم.

به عنوان مثال بچه گفته بود: «اگر بزرگ بشوم و پول دستم بیاید؛ سرمایه‌دار بشوم، هر چه پول دارم تفنگ می‌خرم.» تفنگ واقعی نه! از همین تفنگ‌های اسباب‌بازی. بعضی از بچه‌ها به ماشین‌های کورسی کوچک علاقه دارند. می‌گویند: «اگر بزرگ بشوم؛ پول دار بشوم؛ هرچه ماشین کورسی در دنیا هست، همه را می‌خرم.» در مورد خوراکی همین‌طور است. ممکن است غذایی یا نوعی بیسکویت دوست داشته باشد، می‌گوید: «اگر بزرگ بشوم، هر چه پول دارم، همه را بیسکویت می‌خرم.» اما اصلاً کسی را ندیدیم که این کارها را انجام بدهد. دو بار، سه بار، ده یا بیست بار آن غذا را می‌خورد اما بعد متوجه می‌شود که گم شده او، این نیست. بعد چیزهای دیگر و خواسته‌های جدیدتری مطرح می‌شود. می‌گوید: «اگر پول‌هایم را جمع کنم، فلان کار را انجام می‌دهم؛ فلان نیاز را تأمین می‌کنم» همیشه هم می‌گوید: «اگر این کار را انجام بدهم، دیگر هیچ چیزی نمی‌خواهم؛ دیگر بس است. قشنگ می‌نشینم، خوب و خوش زندگی‌ام را می‌کنم. اگر ازدواج کنم، دیگر هیچ مشکلی ندارم. اگر خانه‌دار بشوم، دیگر کار تمام است.» شبانه روز هم تلاش می‌کند. وقتی به این چیزها رسید، می‌بیند تازه شروع شده است.

خلط کردن میان نیازهای خود و نیازهای مرکب در حالی که از هم جدا هستند، واقعاً ما را به جهنم، حسرت، خوف، ترس و غم مبتلا می‌کند؛ خوف و حزن را با هم داریم. برای آینده، ترس داریم که نکند نرسیم؛ نکند نشود، نکند آنچه را که دارم از دست برود. برای آنچه که از دست رفت یا آنچه که به دست نیامد، حزن داریم. دائم در حزن، اندوه و ترس هستیم. گاهی این ترس را که درونی و واقعی است و به آن مبتلا هستیم، مخفی می‌کنیم اما گاهی عیان و رو می‌شود؛ البته به افراد هم بستگی دارد. بعضی از

افراد از هوش و درایت کمتری برخوردار هستند، این افراد آنقدر فکر نمی‌کنند که بخواهد این مسائل برای آن‌ها مطرح شود؛ این افراد، دوران کودکی و بچگی طولانی‌تری دارند. تا بیایند بزرگ شوند و به این حرف‌ها برسند و این مسائل را بفهمند، زمان زیادی را باید طی کنند؛ مثلاً وقتی به سن سی، چهل یا پنجاه سالگی می‌رسند ممکن است متوجه این مسائل شوند. زمان زیادی می‌خواهد برای این‌که به ذهن‌شان برسد که ما دائم در حزن، غم، اندوه، ترس و نگرانی هستیم؛ از هوش و قدرت فهم خوبی برخوردار نیستند، اما اعصاب قوی دارند.

البته درباره این مسأله باید به کارشناسان رشته اعصاب و روان مراجعه کرد. آن‌ها می‌توانند در این‌باره توضیح بدهند. البته ما هم می‌توانیم در این‌باره توضیح بدهیم اما نمی‌خواهیم وارد این مسائل بشویم چون به ما مربوط نمی‌شود. اعصاب و روان بخشی از بدن و به تعبیری بخشی از مرکب ما است. اعصاب مربوط به بدن و روان مربوط به مرکب است. در آینده، مقداری راجع به جایگاه‌های اعصاب و روان توضیح خواهیم داد. بعضی از افراد، از هوش و استعداد خوبی برای فهمیدن برخوردار هستند. این افراد، رشد طبیعی و عادی یا بالاتری داشته‌اند و از اعصاب قوی هم برخوردارند؛ این افراد به راحتی نمی‌ترسند؛ نه این‌که موقعیت ترسیدن در وجود آن‌ها نیست؛ یا شرایط به‌گونه‌ای نیست که باید ترسید بلکه به این خاطر که خیلی قوی و نترس هستند؛ حتما امتحان کرده‌اید؛ بعضی از افراد را پخ بکنی، از جای خودشان می‌پرند؛ اما بعضی از افراد اگر بمب هم کنار آن‌ها منفجر شود، تکان نمی‌خورند.

بعضی از افراد که در حال عبور از خیابان هستند، اگر ماشینی بوق بزند، یک مرتبه از جا می‌پرند و وضعیت خاصی پیدا می‌کنند اما بعضی از افراد هرچه برای آن‌ها، بوق می‌زنند، انگار که اصلاً نمی‌شنوند با این‌که می‌شنود و گوش سالمی دارند؛ این افراد، دو دسته هستند. یک دسته اعصاب قوی دارند؛ یک دسته هم اعصابشان ضعیف است اما تسلطشان بر اعصابشان بالاست. هر کدام از این موارد، بحث مستقلاً دارد و نتیجه این است که یک سری ریاضت‌ها و تمرین‌های خاصی لازم است که انسان بتواند به این مرحله برسد که همیشه آمادۀ شنیدن هر صدایی باشد. برای این افراد، ناغافل اصلاً معنا ندارد؛ همیشه در حال حضور و توجه هستند. اعصاب این افراد تحریک می‌شود، اما چون در کنترل آن‌هاست، حرکتی از خود نشان نمی‌دهد. اعصاب آن‌ها، تحریک پذیر است، اما خودشان تحریک پذیر نیستند؛ روی اعصاب خود تسلط یافته‌اند و نمی‌گذارند تحرک پیدا کند.

خوف و حزن در همه ما وجود دارد. تنها، در بهشت خوف و حزن نیست. بهشتی‌ها نه خوف دارند؛ نه حزن! در دنیا هر چقدر که اعصاب قوی داشته باشی و نترسی، روزی اعصاب شما ضعیف می‌شود. هر چقدر که چشم شما قوی باشد، روزی این چشم ضعیف می‌شود. هر چقدر که گوش شما تیز باشد، روزی کند می‌شود. این اتفاق‌ها افتاده است.

«وَمَنْ تُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ»

عمر که طولانی‌تر شود، کم کم قوا تحلیل می‌رود و تضعیف می‌شود؛ این امر، طبیعی است. وقتی که اعصاب ضعیف شد، آن موقع متوجه می‌شوی که عجب! چقدر زمینه و شرایط برای ترسیدن وجود دارد! این عالمی است که آدم همیشه در آن در ترس به سر می‌برد!

هر چقدر که اعصاب ضعیف‌تر شود، بیشتر متوجه می‌شوی و این مسأله را حس می‌کنی، تا لحظه‌ی مردن که در آن لحظه همه چیز از انسان گرفته می‌شود و چیزی باقی نمی‌ماند. بینایی، شنوایی، اعصاب، هرچه قوت و قدرت مادی و جسمی که مربوط به مرکب شما می‌شود، از شما گرفته می‌شود. شما می‌مانی و واقعیت این عالم! واقعیت دنیا چیست؟ ترس، حزن، غم، اندوه و حسرت است. در آن لحظه برای کسی که به دنیا دل بسته باشد هیچ چیزی جز حسرت، و ترس و غم باقی نمی‌ماند. می‌بیند که دارد زیر پایش خالی می‌شود؛ دارد پرتاب می‌شود؛ دارد پایین می‌افتد. همین موارد در روایات هم ذکر شده است.

در نظریه‌ی ششم درباره‌ی بهشت گفته می‌شود که: «علت این‌که ما مشکل داریم این است که رابطه‌ی قلبی خودمان را با دنیا قطع نکرده‌ایم.» به دنیا وابستگی داریم اما نباید دل‌بستگی داشته باشیم. ما به دنیا احتیاج داریم، بدن ما غذا می‌خواهد؛ به خواب احتیاج دارد؛ به این چیزها، وابستگی می‌گوییم. وابستگی وجود دارد، اما معنا ندارد که شما به چیزی که وابسته هستید، دل‌بسته هم باشید. مشکل این‌جا است. دل‌بستگی کار دست ما می‌دهد. به دنیا وابسته هستی و از آن استفاده می‌کنی اما همین که نیاز شما به دنیا برطرف شد، لحظه‌ی مرگ فرا می‌رسد. در روایت داریم این‌گونه نیست که اول مرگ می‌رسد سپس روزی قطع می‌شود. بلکه روزی شما تمام می‌شود، بعد مرگ از راه می‌رسد؛ زمانی که شما دیگر به این دنیا نیاز نداری؛ به این چشم، گوش، شکم، اعصاب و روان، اکسیژن احتیاج نداری؛ وقتی لازم نداری، وابستگی شما به آن‌ها هم قطع می‌شود. این خیلی خوب و عالی است. وقتی وابستگی قطع شد، مرگ از راه می‌رسد. این‌گونه نیست که شما هنوز وابسته باشی، اما اجازه‌ی استفاده کردن را نداشته باشی؛ مثلاً به غذا نیاز داشته باشی، اما راه آن بسته باشد و نگذارند غذا بخوری. اول روزی شما تمام می‌شود، دیگر از روزی خبری نیست، جای شما دیگر در دنیا نیست، بعد مرگ از راه می‌رسد.

حالا اگر دل‌بستگی هم نداشتی و از اول در دنیا به‌گونه‌ای زندگی کردی که دل‌بستگی نداشتی؛ البته ممکن نیست، همه‌ی ما دل‌بستگی داریم؛ بحثی در آن نیست. اما در مسیری حرکت کردی که این دل‌بستگی‌ها را یکی یکی شناسایی کردی، که نکته‌ی مهم همین است، بعد آن‌ها را قطع کردی تا به «کمال انقطاع الی الله» رسیدی.

«إِلَهِي هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ.»

به نهایت انقطاع به سوی خدا رسیدی. دیگر به دنیا دل بسته نیستی. وابستگی‌ات که قطع شد، شکم، جسم و روح شما دیگر آزار و اذیت نمی‌بیند. عمر بدن که تمام شود، آن را دفن می‌کنند. روح هم که دل بسته نبود و پرواز کرد. پس می‌شود لحظهٔ مردن، لحظهٔ «فَرْتُ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ» باشد. به خدای کعبه رستگار شدم.

«ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست

به هوای سر کویش پر و بالی بزنم»

حضرت امیر علیه الصلوة و السلام می‌فرماید: «علاقهٔ من به مرگ، بیشتر از علاقهٔ بچه به پستان مادر است.» چقدر سخت است که بچه را از شیر مادرش جدا کنند! برای بچه چقدر فشار دارد! یعنی دارم صبر و تحمل می‌کنم. از این به صبر بر فراق تعبیر می‌کنند، البته اگر این را بپذیریم. اما اگر از یک دیدگاه دیگر که خیلی وسیع‌تر و اوج بیشتری دارد نگاه کنیم می‌گوییم اصلاً صبر بر فراق هم نبوده است، چون وصال حاصل شده بود. خود حضرت می‌فرماید: «خَرَجُوا مِنَ الدُّنْيَا قُلُوبُكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ تُخْرَجَ مِنْهَا أَبْدَانُكُمْ.» دل‌های خودتان را از دنیا جدا کنید، دل‌بستگی‌تان را از دنیا قطع کنید، قبل از این‌که وابستگی شما به دنیا قطع شود. «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» قبل از این‌که مرگ برسد بمیرید، خودتان با اختیار خودتان بمیرید.

تمام انبیاء و اولیاء خدا علیهم الصلوة و السلام آمدند برای این‌که «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» را به ما یاد بدهند وگرنه مردن طبیعی را همه بلد هستند. وقت مرگ که برسد، می‌رود. این‌گونه نیست که شما بتوانید بی‌وقفه بخورید چرا که هر کس در دنیا، سهمیه‌ای دارد، مثلاً سهمیه‌اش، یک کامیون است. حالا اگر کم یا زیاد است، دیگر ببخشید؛ مثلاً سهمیه‌اش یک کامیون برنج، یک کامیون خورشت قیمه یا یک کامیون خورشت قورمه سبزی است. سهمیه‌ای دارد. حالا چند تن می‌شود و چه مقدار است، مهم نیست؛ مهم این است که سهمیه‌شان را می‌خورند و تمام می‌شود. این مسیر طبیعی و تکوینی است که همه این را می‌دانند. انبیاء نیامدند این را به ما یاد بدهند. آمدند این فرمایش را فرمودند که: «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» ما می‌خواهیم قبل از این‌که مرگ برسد و قبل از این‌که وابستگی ما قطع شود، دل‌بستگی‌مان را قطع کنیم. اما چگونه؟ انبیاء آمدند به ما یاد بدهند که ما همیشه آزاد، راحت، شاد و خوشحال باشیم؛ با کم و زیاد روزی دنیا، نباید روح ما بالا و پایین شود بلکه باید در یک صراط مستقیم باشد، اوج و حضیض نداشته باشد که گاهی بخندیم و گاهی گریه کنیم.

گاهی خندیدن و گاهی گریه کردن کار اهل بهشت نیست. البته به این معنا نیست که اهل بهشت همیشه در حال خندیدن باشند. خنده‌های آن‌ها شبیه خنده‌های ما در دنیا نیست. اگر این خنده است

که به دنبال آن، گریه دارد. اگر این گریه است که به دنبال آن، خنده هم می‌آید. خنده و گریه یک وضعیت عارضی است که اتفاق می‌افتد اما قیامت و بهشت محل عوارض نیست بلکه ثبات و دوام دارد. شادی‌اش، شادی با دوام است. بالا و پایین ندارد.

اولیاء خدا نمی‌خندند، اما شاد هستند. ما می‌خندیم، اما اگر به خودمان مراجعه کنیم می‌بینیم چقدر غم و غصه داریم. ما می‌خندیم که شاد شویم، اما اگر اولیاء خدا بخندند به این دلیل است که شاد هستند. خیلی فرق می‌کند. خنده ما با خنده اولیاء خدا فرق می‌کند. ما باید در شادی اولیاء خدا شاد باشیم، در روایت آمده است که:

«شِيعَتُنَا خُلِقُوا مِنْ فَاضِلِ طِينَتِنَا وَ عُجِنُوا بِمَاءِ وَلَائِتِنَا يَحْزَنُونَ لِحُزْنِنَا وَيَفْرَحُونَ لِفَرْحِنَا»

شیعیان ما از زیادی گل ما آفریده شده‌اند و ولایت ما در سرشت آنان عجین شده است؛ آن‌ها در شادی ما شاد و در اندوه ما محزون هستند. شادی دو نوع است. گاهی می‌خندیم که شاد شویم اما گاهی می‌خندیم چون شاد هستیم. اگر ما رابطه درونی و باطنی با اولیاء خدا برقرار کنیم، اگر آن‌ها شاد باشند ما هم باطناً و واقعاً شاد می‌شویم؛ اگر آن‌ها محزون باشند، ما هم حقیقتاً و واقعاً محزون می‌شویم. گاهی گریه می‌کنی اما محزون نیستی، در مجلس عزا هم نشسته‌ای اما دارند در دلت، قند آب می‌کنند و خوشحال هستی، نگاه می‌کنی می‌بینی همه عزادار هستند، الان نمی‌شود بخندی، پس شروع به گریه کردن می‌کنی و بالعکس، گاهی شما در درون محزون هستی، اما می‌بینی که الان جای گریه کردن نیست، پس می‌خندی. فیلم بازی می‌کنیم؛ نمایش اجرا می‌کنیم. همه اهل دنیا این‌گونه هستند، وقتی که می‌خندند، خنده‌هایشان واقعی نیست. چرا؟ اگر به باطن دنیا مراجعه کنی، می‌بینی که باطن دنیا گریه دارد، خنده ندارد.

روایاتی داریم که همین معنا را بیان می‌کند که اگر ما بدانیم چه خبر است، اصلاً خنده روی لب ما نمی‌آید اما اگر به مقصد برسیم و وارد بهشت شویم، اصلاً گریه و حزن معنا ندارد. حزن برای دنیاست. خنده و گریه هم برای دنیاست. باید تعبیر را تغییر بدهیم. نگوئیم: «خنده!» خنده خوب نیست، بلکه شادی، سرور، بهجت و لذت معنا دارد. گاهی انسان از شدت شادی، گریه می‌کند. پس خنده و گریه را باید کنار بگذاریم؛ سعی کنیم ثبات داشته باشیم چون خنده و گریه برای آدم‌های بی‌ثبات است. این‌که می‌گوئیم: «خنده و گریه را کنار بگذارید» توجه داشته باشید که به این معنا نیست که در مجالس عزا گریه نکنید. «کنار بگذارید» یعنی از اعتقادات خودتان کنار بگذارید؛ دنبال خنده به این معنا نباشید؛ خیال نکنید که شادی، سرور و فرح واقعی شما در این است که مرتب بخندید یا به مجالسی بروید که همه می‌خندند؛ شما هم در آن جمع بخندی. اصلاً خنده زیاد دل را می‌میراند. وقتی برای مدت طولانی می‌خندی، خودت هم از خودت بدت می‌آید؛ دوست داری جایی بنشینی و گریه کنی. امتحان کنید؛ زیاد

بخندید، خنده‌ای که بی‌خود و بی‌جهت و ظاهری باشد. اما اگر پشتوانه خنده، روح باشد؛ بگونه‌ای که خودت خندان باشی، تنها بدن و لب تو خندان نباشد؛ به دنبال چنین خنده‌ای گریه، غم و اندوه نمی‌آید.

حزن را هم معنا کردیم. این‌که گفتند: «يَحْزُنُونَ لِحُزْنِنَا» شیعیان ما با حزن ما، محزون می‌شوند، منظور همین حزن دنیایی است، نه حزن واقعی! این یک بحث نسبتاً دقیقی دارد که ما چگونه بین شادی روح و غم بدن جمع کنیم یعنی هم‌زمان که روح‌مان شاد است، جسم‌مان هم غمناک باشد. آیا جمع بین این دو، تناقض نیست؟ این‌که می‌گوییم: «اولیاء خدا محزون هم می‌شوند» آیا با این‌که روح‌شان در بهشت است منافات ندارد؟

«أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لَا هُمْ يَحْزَنُونَ»

نه! تناقض ندارد. این دو، با هم جمع می‌شوند. لحظه‌ای که به فرق مبارک حضرت امیر علیه الصلوة و السلام ضربت خورد و حضرت شادی روحی خود را اظهار نمود و فرمود: «فُزْتُ» رستگار شدم، پرواز کردم و به لذت رسیدم؛ هم‌زمان با جاری شدن خون از فرق مبارک حضرت بود. آیا این‌ها با هم منافات دارد؟ هم از فرق مبارک حضرت خون جاری می‌شود، وقتی خون می‌آید درد هم دارد؛ هم این‌که ایشان خشنود و خوشحال است. از این‌که شمشیر به فرق مبارکش خورده ناراحت نیست، اظهار رضایت دارد و باطناً راضی است. این دو مسأله، قابل جمع است. خود ما هم، همین‌گونه هستیم. البته نسبت به مقدرات الهی این‌گونه نیستیم، اما راجع به مقدرات دنیایی خودمان به همین شکل رفتار می‌کنیم. شما در همین دنیا مقصدی را در نظر داری و می‌خواهی کاری را انجام بدهی و هدفی را برای خود تعیین می‌کنی، می‌گویی: «باید کنکور قبول شوم» چقدر به خودت سختی می‌دهی؟! چقدر مشقت می‌کشی؟! چقدر بدن خود را در رنج قرار می‌دهی؟! می‌گویند: «چرا این کار را می‌کنی؟!»

گاهی با بچه‌ها شوخی می‌کنیم، فرض کنید دستش به چشمش برخورد کرده و درد گرفته است و گریه می‌کند، بچه در حالی که چشم خود را گرفته است، می‌گوید: دستم به چشمم خورد؛ درد گرفت.» او را نوازش می‌کنیم و برای این‌که او را کمی آرام کنیم می‌گوییم: «عیب ندارد! خوب می‌شود؛ بگو چه کسی زد تا بروم او را بزنم؟» می‌گوید: «کسی نزده است، دست خودم به چشمم خورد.» بعد شوخی می‌کنی و می‌گویی: «می‌زنمش؛ دعوايش می‌کنم.» دستش را می‌آوری و یک ضربه روی دستش می‌زنی. حالا این بچه یک ضربه به چشمش خورده است، یک ضربه هم به دستش می‌زنی؛ کم کم یادش می‌رود که چشمش درد می‌کرد؛ خنده‌اش می‌گیرد و مسأله تمام می‌شود. این هم یک روش بچه‌داری است. روش‌ها و فوت و فن‌هایی دارد.

می‌گوییم: «چه کسی باعث شد که تو این‌طور شب‌ها بی‌خوابی بکشی و درس بخوانی؟ چه کسی این کار را کرد؟ برویم او را بزنیم!» می‌گوید: «خودم!» هیچ راهی نداری جز این‌که در گوش آن شخص بزنی که: «چرا با خودت این‌طوری کردی؟!» می‌گوید: «خودم دوست داشتم، راضی هستم، اصلاً می‌خواهم همین کار را بکنم.» خودت، خودت را اذیت می‌کنی. کسی که می‌خواهد قهرمان کشتی شود، باید وزن کم کند. چقدر خود را اذیت می‌کند که وزن کم کند؟! این وزن کم کردن زحمت و فشار زیادی دارد. چه کسی باعث شد که این‌طور آب بشوی؟ بگو چه کسی بود تا من بروم به حسابش برسم!» می‌گوید: «خودم!»

پس انسان موجودی است که می‌تواند بین نقیضین را جمع کند؛ اضداد را با هم جمع می‌کند و کنار هم قرار می‌دهد. چیزی که در غیر انسان نمی‌توانیم ببینیم که بتواند خودش با اختیار و رضایت خود چنین بلایی را بر سر خود بیاورد. وقتی وزن این ورزشکار کم می‌شود آنقدر خوشحال می‌شود و کیف می‌کند که در پوست خود نمی‌گنجد. چون دیگر گوشتی در بدنش نمانده است؛ پوست استخوان شده است اما در عین حال در همان پوست و استخوان خود هم نمی‌گنجد. می‌گوید: «وزنم کم شده است؛ حالا می‌توانم مسابقه بدهم و برنده شوم.»

گریه بدن با گریه روح فرق می‌کند. اولیاء خدا هم اشک می‌ریختند و گریه می‌کردند، اما روحشان گریه نمی‌کرد. امام حسین علیه الصلاة والسلام در اوج رضایت از حق تعالی بود. در روز عاشورا چه مصیبت‌هایی که به حضرت وارد شد! گاهی حضرت می‌فرمود: «پشتم شکست! کمرم خم شد! برادرم را از دست دادم و...» حالت‌هایی برای ایشان به وجود می‌آمد؛ حالت به هم ریختگی ظاهری در ایشان نمایان می‌شد، اما همه این حالت‌ها مربوط به مرکب است. می‌گوید: «کمرم شکست»، کمر برای مرکب است. سر حضرت را از تن جدا کردند اما در اوج رضایت بود؛ البته سر خودش را جدا نکردند، سر خودش که جدا نمی‌شود. این‌ها با هم قابل جمع است.

پس در معنای ششم تنها راه ورود به بهشت سعادت عبارت است از جدا شدن دل از دنیا و مرکب است، نه جدا شدن روح از بدن! یعنی همان قطع وابستگی که در تعریف پنجم بود. حضرت امیر علیه السلام فرمود: «لَيْسَ الزُّهْدُ أَنْ لَا تَمْلِكَ شَيْئاً» زهد آن نیست که شما در دنیا مالک چیزی نباشید و دست شما از همه چیز خالی باشد؛ این زهد نیست. چرا حضرت این مطلب را می‌فرماید؟ به خاطر این‌که عده‌ای پیدا شدند که زهد را این‌گونه معنا می‌کردند. فکر می‌کردند اگر بخواهند آزاد، خلاص و راحت شوند، باید زاهد شوند. زاهد شوند یعنی از دنیا قطع وابستگی کنند. می‌گفتند: «هرچه کمتر داشته باشیم، بهتر است.» حضرت فرمود: «زهد این نیست که در دنیا مالک چیزی نباشید؛ بَلِ الزُّهْدُ أَنْ لَا يَمْلِكَنَّ شَيْءٌ؛ زهد آن است که چیزی مالک شما نباشد؛ مملوک چیزی نباشیم.»

انسان به دنیا وابسته است. از این وابستگی‌هایی که داری به نحو احسن استفاده کن؛ مالک، دارا، توانا و توانگر باش! از نظر مالی و دنیایی، همه چیز داشته باش، البته اگر برای تو مقدر باشد، اگر هم برای تو مقدر نیست، صبر کن! که آن هم بحث دیگری دارد. اما اگر برای تو مقدر است، چرا نداشته باشی؟! اصلاً به کمال معنوی و روحی شما هم ربطی ندارد. زهد این است که دل‌بسته و مملوک نباشی؛ دنیا، صاحب اختیار شما نباشد، بلکه شما مالک دنیا باشید. مملوک پول نباش بلکه مالک آن باش. اگر پول به دستت رسید، مالک پول باش. هر کجا که صلاح می‌دانی و درست است، آن‌جا خرج کن، نه این‌که مملوک پول باشی که هر کجا دلت و هوای نفست کشید بروی و خرج کنی؛ دنیا تو را با خودش ببرد؛ این زهد نیست. برای جدا شدن دل از دنیا چه چیزی لازم است؟ آیا علم می‌خواهد؟ آیا عقل می‌خواهد؟ این مطالب در تعریف چهارم بود. فقط علم و عقل نمی‌خواهد. جدا شدن دل از دنیا علاوه بر علم و عقل، ایمان هم می‌خواهد که در هیچ یک از تعریف‌های گذشته نبود.

عقل و علم با ایمان فرق دارد. همه این مطالب را می‌دانی اما در عین حال می‌بینیم که دل‌بستگی هست. نه فقط به دنیا وابسته هستیم، بلکه به آن دل‌بسته هم هستیم. چیزی که باعث می‌شود دل‌بستگی ما از دنیا قطع شود و از اسارت دنیا نجات پیدا کنیم، ایمان است. اما ایمان چیست؟ این مطلب را ان‌شاءالله در جلسه آینده بحث خواهیم کرد. درباره ایمان صحبت‌ها و بحث‌های بسیاری شده است، اما این‌که یک تعریف و بیان راه‌گشای کاربردی از ایمان ارائه شود، متأسفانه این کار کمتر انجام شده است؛ باید ایمان را معنا کنیم، باید آن‌را دقیق باز کنیم تا ببینیم باید چه عملیاتی در درون ما به وجود بیاید و ایجاد شود تا بتوانیم بگوییم ما ایمان پیدا کرده‌ایم. محصول این ایمان، قطع علاقه و دل‌بستگی از غیر خداست.

«إِلَهِیْ هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ وَ أَمْرِ أَبْصَارِ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ حَتَّى تَخْرُقَ أَبْصَارُ الْقُلُوبِ حُجَبَ النُّورِ فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ وَ تَصِيرَ أَرْوَاحُنَا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»

تا به این درجه از انقطاع نرسیم، به آن درجه از پرواز، رشد و کمال نمی‌رسیم.